



ISSN: 1606-9064

www.roshdmag.ir

دانش‌آموز

دوره‌ی چهل و سوم • مهرماه ۱۴۰۳
شماره‌ی پی‌درپی ۳۵۲ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

مه‌راسه مه‌راسه ما شادمانیم
دنبال رفتن تا آسمانیم
وقتی کتاب آینده بازاسه
ما قهرمان این داستانیم



بسم الله الرحمن الرحيم

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى
مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ
وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ

خانواده‌ی مجلات رشد همگی
تلاش خود را کرده است تا این مجله
در **دسترس عموم** دانش‌آموزان قرار
گیرد و همگی کودکان و نوجوانان میهن
عزیز اسلامی‌مان **امکان تهیه‌ی آن** را
داشته باشند.
قیمت: ۱۳۵,۰۰۰ ریال



ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
دوره‌ی چهل‌وسوم • مهر ۱۴۰۳ • شماره‌ی ۱
شماره‌ی پی‌درپی ۳۵۲ • اجتماعی و فرهنگی
مدیر مسئول: محمّد صالح مژدبی
سرمدبیر: نفیسه نجفی قدسی
مدیر هنری: کورش پارسائزاد
مدیر داخلی: ندا نورمحمدی
طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی
ویراستار: سعیده نادرپور
تصویرگر جلد: ملیحه کامیاب
شاعر جلد: م. مهربان
شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،
محمّدعلی ارجمند، محمّدرضا رشیدی
کارشناس طنز: علی زراندوز
کارشناس شعر: اکرم السادات هاشم‌پور
چاپ و توزیع: شرکت افست
خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها،
نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
نشانی مرکز بررسی آثار: تهران
صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۴۵۶۷ • تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲
نشانی دفتر مجله: تهران، ایران شهر شمالی، پلاک ۲۷۰
تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵
صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۴۵۸۹

این شماره‌ی می‌فوانیم:

خانواده‌ی آقای خوش‌حال..... ۱
حلم و صدرا؛ جست‌وجوگران مشاغل!..... ۲
اشکنه‌ی آویشن..... ۳
فیس فوس زبان‌دراز..... ۴
کاردستی صندوق پُست-حرف‌های درگوشی..... ۵
رابی‌را، قهرمانی که هیچ‌وقت عجله نداشت..... ۶
خان اول، عبور از آبگیر..... ۸
تغییرات فیزیکی، شیمیایی و تمساحی!..... ۹
دوست کوچک صمیمی!..... ۱۰
خانه‌ای شبیه خاطرات بزرگ‌ترها..... ۱۲
شب‌های روشن..... ۱۴
تصمیم بزرگ..... ۱۶
شعر..... ۱۸
جواهر فروش و صدراعظم..... ۲۰
آثار بچه‌ها..... ۲۲
فکر کن و حل کن..... ۲۳
جام شهر سوخته..... ۲۴
زندگی کن!..... ۲۶
گل همه رنگش خوبه بچه رنگش خوبه!..... ۲۸
بالاخره پیدایش می‌کنم!..... ۳۰



مهر ۱

بازگشایی مدرسه‌ها

مهر ۷

روز آتش‌نشانی و ایمنی

مهر ۹

روز همبستگی و همدردی با

کودکان و نوجوانان فلسطینی

مهر ۱۳

روز نیروی انتظامی

مهر ۱۵

روز روستا و عشایر

مهر ۱۶

روز جهانی کودک

مهر ۱۷

ولادت حضرت عبدالعظیم حسنی (ع)

مهر ۲۱

ولادت امام حسن عسکری (ع)

مهر ۲۳

وفات حضرت معصومه (س)



www.roshdmag.ir/u/3ia
ارتباط با مرکز بررسی آثار



nazar.roshdmag.ir



کانال مجله‌ی رشد دانش‌آموز
@roshd_daneshamooz
در پیام‌رسان شاد منتظر شما هستیم

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir



• نفیسه نجفی قدسی
• تصویرگر: غزاله صرافیان

خانواده‌ی آقای خوش‌حال

خانواده‌ی آقای خوش‌حال در روستای شادروند زندگی می‌کنند. مادر آقای خوش‌حال، سه سال پیش، از شادروند به شهر برجستان، پیش پسر دیگرش جلال رفته بود. پسرش زندگی در شهر مهرماه، مهمان منزل عموجلال بودند. مادر بزرگ ضعیف و بی‌حال شده بود. شادی و پویا یاد روزهایی افتادند که مادر بزرگ در حیاط خانه در شادروند، با مرغ‌وخروس‌ها سرگرم بود و حال خوبی داشت. در آن موقع بود که پویا تصمیم گرفت قهرمان قصه‌ی ما شود و مادر بزرگ را به روستا برگرداند. از قضا، پویا امسال به پایهی ششم رفته بود و درس نخست فصل اول کتاب تفکر و پژوهش را یاد گرفته بود. او در حالی که به خودش افتخار می‌کرد، جدول صفحه‌ی ۱۸ این کتاب را در برگه‌ای کشید و آن را پر کرد.

منطقه	دلایل انتخاب شما
شادروند	مادر بزرگ می‌تواند در حیاط خانه با مرغ‌وخروس‌ها سرگرم باشد و در باغچه سبزی بکارد و آن‌ها را آب بدهد.
برجستان	پزشک‌های بیشتری دارد.
شادروند	مادر بزرگ عصرها با دوستانش در کوچه‌های روستا پیاده‌روی می‌کند و سلامتی‌اش حفظ می‌شود.
برجستان	دو داروخانه در نزدیک خانه‌ی مادر بزرگ هستند.
شادروند	مادر بزرگ می‌تواند تخم‌مرغ باکیفیت محلی، گوشت سالم محلی، شیر و ماست تازه بخورد.
برجستان	حمل و نقل خوبی دارد.
شادروند	ریه‌های مادر بزرگ پر از اکسیژن و هوای سالم می‌شوند.



پویا با مشورت شادی، جدول را کامل کرد.

همه‌ی اعضای خانواده با دیدن جدول پویا و شادی، خوش‌حال شدند و به فکر فرو رفتند.

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

وقتی **حلم‌ا** فهمید خانم همسایه‌ی واحد روبه‌روی‌شان، سردبیر نشریه‌ای برای نوجوانان است، کمی درباره‌ی این شغل در اینترنت جست‌وجو کرد. ناگهان به ذهنش رسید که انگار خدا او را برای سردبیر شدن ساخته است! البته وقتی **حلم‌ا** این موضوع را با برادر کوچک‌ترش **صدرا** در میان گذاشت، او گفت که از نظر پدر و مادرشان این خبر چندان خوبی نیست. مادر **حلم‌ا**، زمانی که **حلم‌ا** شش‌ماهه بود، دید او با وسایل پزشکی اسباب‌بازی خیلی خوب بازی می‌کند. به این نتیجه رسید که دخترش در آینده دکتر می‌شود. پدر **حلم‌ا** هم در هشت‌ماهگی دخترش، به این نتیجه رسیده بود که آینده‌ی دخترش با شغل مهندسی گره خورده است؛ آن هم به خاطر اینکه توانسته بود چهار عدد مکعب بازی را بدون آنکه بریزند، روی هم بچیند!



• علی زراندوز
• تصویرگر: غزاله صرافیان

حلم‌ا و صدرا؛

جست‌وجوگران مُساغل!

یک روز **حلم‌ا** با اجازه‌ی پدر و مادرش، با خانم همسایه به محل کار او رفت. با توضیحات خانم همسایه، متوجه شد که سردبیر نشریه، بر عملکرد تیم نویسندگان، تصویرگران، شاعران، گزارشگران و ویراستاران مجله نظارت می‌کند. در واقع، سردبیر باید علاقه‌های مخاطبان را در نظر بگیرد. او باید سعی کند با رعایت خط قرمزهای قانونی و اجتماعی موجود، بین خواسته‌های مخاطبان و مطالب تولیدشده، تعادل ایجاد کند. پس از شنیدن حرف‌های خانم سردبیر، **حلم‌ا** هرچقدر روی زمین یا دیوارهای دفتر مجله را گشت، خط قرمزی ندید. وقتی **حلم‌ا** از خانم سردبیر درباره‌ی خط قرمزها پرسید، او با خنده جواب داد: «خط قرمز یک اصطلاح است؛ یعنی مطلب باید از نظر کیفیت و موضوع، در قالب‌های مورد قبول جامعه از جمله قانون، فرهنگ و عرف قرار بگیرد و جذاب و آموزنده هم باشد.» کمی بعد، **حلم‌ا** خودش را پشت میز خانم سردبیر تجسم کرد، درحالی‌که نویسندگان، بودند تا هدیه‌های مخصوصشان (آثارشان) را برای چاپ در مجله، به او تقدیم کنند. البته درست همین‌جا بود که خانم سردبیر، **حلم‌ا** را از خواب بیدار کرد و گفت غروب شده و وقت رفتن به خانه است. در آن لحظه، **حلم‌ا** فهمید همه‌ی این خیالات در واقع رویاهای او بوده‌اند!

حلم‌ا به خانه برگشت و برای **صدرا** و پدر و مادرش توضیح داد که سردبیری، شغل بسیار خوبی است ولی برای تصمیم‌گیری در مورد اینکه شغل آینده‌اش باشد یا نه، کمی زود است؛ چون در حال حاضر **حلم‌ا** حتی هندوانه‌ی رسیده را از کال تشخیص نمی‌داد، چه برسد به تشخیص مطالب خوب و مفید از مطالب نامناسب، آن هم برای نوجوانان!

وقتی **حلم‌ا** فهمید سخنرانی‌اش که تمام شود، پدر و مادرش می‌خواهند درباره‌ی شغل‌های مورد نظر خودشان صحبت کنند، بحث شغل مناسب برای برادرش **صدرا** را مطرح کرد. وقتی آن‌ها **صدرا** را در محاصره‌ی شغل‌های مورد نظر خودشان قرار دادند، خودش با خیال راحت و بدون توجه به نگاه‌های مظلومانه‌ی برادرش، به اتاقش رفت تا به شغل دیگری که باید درباره‌ی آن تحقیق می‌کرد، فکر کند!

نکته: شما عزیزان می‌توانید برخی از کنجکاو‌های شغلی **حلم‌ا** و **صدرا** را در سرکلیشه‌های* مجله دنبال کنید.

*سرکلیشه: تصویرهای کوچکی که بالای هر بخش مجله قرار داده می‌شوند.



آذر لاریجانی

اشکنه‌ی آو یسن

مواد لازم

(برای چهار نفر)

- پیاز، یک عدد؛
- آرد، یک‌ونیم قاشق غذاخوری؛
- زردچوبه، یک قاشق مرباخوری؛
- نمک، به میزان لازم؛
- آویشن، دو قاشق غذاخوری؛
- تخم‌مرغ، چهار عدد؛
- آب، پنج لیوان
- سیب‌زمینی، دو عدد متوسط

اشکنه یکی از قدیمی‌ترین غذاهای ایرانی است که در هر منطقه‌ای از کشور، دستور پخت‌های متفاوتی دارد.

طرز تهیه

۱. پیازهایی را که به صورت نگینی خرد کرده‌ایم، در روغن تفت می‌دهیم.
۲. پیازها که نرم شدند، آرد را اضافه می‌کنیم و آن را با قاشقی چوبی بلند (که دستتان نسوزد) هم می‌زنیم تا تغییر رنگ دهد.
۳. زردچوبه را می‌ریزیم.
۴. آویشن را اضافه می‌کنیم و قابلمه را فوری (با دستگیره) از روی اجاق برمی‌داریم تا آویشن نسوزد. آویشن را با همان گرمای قابلمه کمی تفت می‌دهیم.
۵. پنج لیوان آب به قابلمه اضافه و دوباره گاز را روشن می‌کنیم. (شعله‌ی اجاق متوسط باشد).
۶. آب که به جوش آمد، سیب‌زمینی‌های خردشده را با احتیاط و آرام درون قابلمه می‌ریزیم به‌طوری‌که آب داغ بیرون نپاشد.
۷. بیست دقیقه تا نیم ساعت صبر می‌کنیم که سیب‌زمینی‌ها بپزند.
۸. تخم‌مرغ‌ها را اضافه می‌کنیم.



نکته‌ی ایمنی

لباسی که آستین‌های گشاد یا بلند داشته باشد برای آشپزی مناسب نیست.

محمدعلی ارجمند

بهبه چه اشکنه‌ای!

می‌دانید که بعضی از غذاها باعث سردشدن بدن می‌شوند. بعضی هم برعکس، بدن را گرم می‌کنند. همچنین بعضی از آن‌ها رطوبت بدن را زیاد می‌کنند. بعضی هم باعث خشک‌شدن بدن می‌شوند. به این چهار حالت، طبع می‌گوییم. بدن ما به همه‌ی این حالت‌ها نیاز دارد. اگر غذای سردی را می‌خوریم، باید در کنارش از مواد گرمی استفاده کنیم تا تعادل ایجاد شود و برعکس، در کنار غذایی که خیلی گرمی‌زاست، از مواد غذایی سردی استفاده کنیم. همین‌طور در مورد مواد رطوبت‌زا و خشکی‌زا. می‌خواهیم در کنار همین آشپزی‌هایی که با هم انجام می‌دهیم، کم‌کم با بعضی از غذاها و تأثیرشان در بدن آشنا شویم. با توجه به موادی که در اشکنه وجود دارد، این غذا سردی و گرمی و تری و خشکی مناسبی دارد. پس با خیال راحت می‌توانید آن را نوش جان کنید.

سواد تغذیه





• تصویرگر: متین سادات حسینی نژاد
• ایلا باقی پور

فیس فوس زبان دراز

بچه‌های کلاس همه با هم گفتند: «هووووم؟»
خانم تاتا لبخند زد و گفت: «آهان فهمیدم. فقط
می‌خواهی به خود پچ‌مچ بگویی؟ پس بروید بیرون
کلاس و با هم حرف بزنید.»

فیس فوس کلاهش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد.
هر دو رفتند بیرون کلاس. فیس فوس به پچ‌مچ گفت:
«پچ‌مچ جان! خواستم بگویم بالا کشیدن دماغ کار خوبی
نیست.»

بعد، یک برگ توت به پچ‌مچ داد و گفت: «بهتر است
دماغت را با این پاک کنی!»
پچ‌مچ از اینکه دوستش عیب او را جلوی همه نگفت،
خیلی خوش حال شد.

دُم فیس فوس را بوس کرد و گفت: «ببخشید فیس فوس
جان!»

بعد دمش را جلو آورد و گفت: «می‌خواهی دم مرا گاز
بگیری تا دلت خنک شود؟»

فیس فوس دم او را بوسید و گفت: «ما با هم دوست
هستیم.»

امام حسن عسکری علیه‌السلام می‌فرمایند:
مَنْ وَعَظَ أَخَاهُ سِرًّا فَقَدْ زَانَهُ وَمَنْ وَعَظَهُ عِلَانِيَةً فَقَدْ شَانَهُ؛
هرکس برادرش را در نهان موعظه کند، او را آراسته است و
هرکس او را آشکارا موعظه کند، او را بدنام و بی‌آبرو کرده
است.

منبع: تحف العقول، صفحه‌ی ۴۸۹

فیس فوس ماری دراز بود. چند تا خال سیاه یک طرف
شکمش داشت و چند تا هم طرف دیگر.
وقتی حرف می‌زد، زبان دوشاخه‌ی باریکش از دهانش
می‌زد بیرون و این صدا را از خودش در می‌آورد: فیس....
فوس.... فیس.... فوس....

برای همین این اسم را روی او گذاشتند.
هر شب مادرش برایش کتاب «چه کار کنید که یک مار
نانازی باشید» را می‌خواند.
یک شب مادرش خواند که:

«اگر می‌خواهید دوستان زیادی داشته باشید، بهتر است
عیب‌های دیگران را آهسته و در گوششان بگویید.»
فردای آن روز در مدرسه پچ‌مچ بزمجه، مرتب دماغش را
بالا می‌کشید. این‌طور: «فوررررر!»
فیس فوس، سوسی سوسمار، و ملی مارمولک لجشان
گرفته بود.

فیس فوس فوراً پرید کنار پچ‌مچ.
خواست در گوشش بگوید: «این کار را نکن.»
اما زبان درازش رفت توی گوش پچ‌مچ.
پچ‌مچ فکر کرد فیس فوس می‌خواهد اذیتش کند.
عصبانی شد. دُم فیس فوس را گاز گرفت.

فیس فوس دردش آمد و زد زیر گریه.
معلمشان، خانم تاتا تمساح، فیس فوس را آرام کرد.
از او پرسید: «چرا در گوشش فیس فیس کردی؟»
فیس فوس گفت: «من که فیس فیس نکردم. می‌خواستم

یواشکی چیزی به او بگویم.»
خانم تاتا گفت: «چه چیزی می‌خواستی بگویی؟»
فیس فوس به خانم تاتا نگاه کرد. همه‌ی بچه‌ها به او زل
زده بودند. حتی پچ‌مچ!

فیس فوس دوباره کش آمد. بعد خودش را پیچ‌پیچی
کرد. فکر کرد و گفت: «نمی‌توانم الان بگویم؛ یعنی
نمی‌خواهم جلوی همه بگویم.»



کاردستی صندوق پست حرف‌های درگوشی

یک فکر به ذهن **فیس فوس** رسید. تصمیم گرفت یک صندوق برای کلاسشان درست کند تا بعضی حرف‌های درگوشی از طریق نامه به دست مخاطبش برسد.



وسایل مورد نیاز:

- پاکت شیر یا آبمیوه‌ی بزرگ
- چسب مایع
- قیچی
- نی پلاستیکی
- کاغذ رنگی
- ماژیک یا مداد

• ماندانا واحدی

مراحل ساخت



با ماژیک یا مداد محلّ انداختن یادداشت و در صندوق را مشخص کنید و برش بزنید.



دو لبه‌ی بلندتر پاکت را روی هم قرار دهید و با چسب نواری بچسبانید.



با ماژیک دوطرف پاکت را مانند تصویر مشخص کنید و برش بزنید.



صندوق پستی شما آماده است. می‌توانید

حرف‌هایی را که باید درگوشی به دوستان بگویید، دو تگه‌ی کوچک از نی را برش بزنید و بالا و روی در صندوق بچسبانید. در صندوق بیندازید!



با کاغذ رنگی و چسب مایع، صندوق خود را بپوشانید تا زیباتر شود.

قانون‌های صندوق پستی

۱- اول چند خصوصیت خوب دوست را بنویس و بعد انتقادات را. (شاید فقط بخواهی از دوست تشکر کنی و هیچ انتقادی هم نداری).

۲- فکر کن اگر دوست همان انتقاد را از تو داشته باشد، چطور بنویسد ناراحت نمی‌شوی؟ تو هم برای دوست همان‌طوری بنویس.





در این قسمت از ماجراهای **رابی‌را**، قهرمانی که هیچ وقت عجله نداشت، به مواردی از کتاب‌های درسی شما عزیزان اشاره شده است؛ از جمله درس «**مخلوط‌ها در زندگی**» از کتاب علوم چهارم دبستان، درس «**معرفی اعداد صحیح**» از کتاب ریاضی ششم دبستان، درس «**ماده تغییر می‌کند**» از کتاب علوم تجربی پنجم دبستان، درس «**آداب دوستی**» از کتاب مطالعات اجتماعی ششم دبستان، درس «**دسته‌گلی از آسمان (تدبّر کنیم)**» از کتاب هدیه‌های آسمان پنجم دبستان، درس «**من با دیگران ارتباط برقرار می‌کنم (خوب گوش کنیم، خوب صحبت کنیم)**» از کتاب مطالعات اجتماعی پنجم دبستان.

راهنمای عملی یک شبه قهرمان شدن!

«**رابی‌را**» اسم حلزونی است که با پدربزرگش در یک جنگل سرسبز و زیبا زندگی می‌کرد و از بچگی، هر شب با قصه‌های پدربزرگ به خواب می‌رفت. قصه‌های پدربزرگ درباره‌ی یک قهرمان بود؛ قهرمانی که وقتی حیوانات سرزمینی دور، بیمار شده بودند و نیاز به کمک داشتند، شجاعانه مسیر دشوار رسیدن به آن سرزمین را طی کرد و دانه‌های گیاهی شفابخش را به آن‌ها رساند.

پدربزرگ **رابی‌را**، «رابی‌رو» نام داشت و طبعی بود که همه‌ی حیوانات جنگل به او احترام می‌گذاشتند. پدربزرگ **رابی‌را** برای هر دردی، یک گیاه شفابخش می‌شناخت؛ از دندان‌دردهای گرگ شکمو گرفته تا رگ‌به‌رگ شدن شاخک مورچه‌های عجول! **رابی‌را** هم که دلش می‌خواست در آینده مثل پدربزرگش یک حلزون دانا و مورد احترام باشد، همیشه به توضیحات پدربزرگ درباره‌ی خاصیت درمانی گیاهان گوش می‌داد و سعی می‌کرد همه‌ی آن‌ها را به خاطر بسپارد. **(البته هدیه‌های خوش‌مزهای که حیوانات شفایافته برای پدربزرگ می‌آوردند هم در این تصمیم بی‌تأثیر نبودند!)**

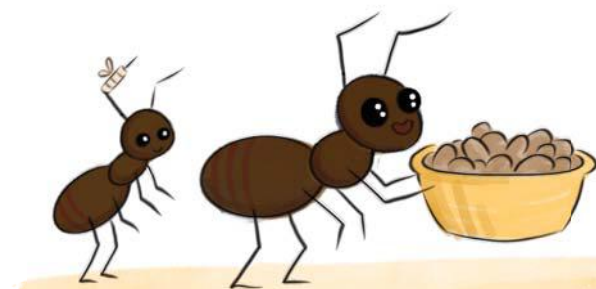
همه‌چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه روزی پدربزرگ **رابی‌را** بیمار شد. **رابی‌را** نگران حال او بود. به‌خصوص وقتی پرنده‌ای کوچک با نامه‌ای که به نوکش داشت، به دیدار او آمد. **رابی‌را** احساس می‌کرد حال پدربزرگ پس از خواندن نامه، بدتر از قبل شد.



هم‌سفر
اول!

تمساحی به نام زودقات

- علی زراندوز
- تصویرگر: سیده شکیبا میرزهرگی





تا اینکه یک شب پدربزرگ، **رابی را** را صدا کرد و از او پرسید: «می دانی قهرمان داستانی که همیشه از بچگی برایت تعریف می کردم کیست؟» **رابی را** که تا آن موقع حیوانات زیادی را به عنوان قهرمان این داستان‌ها در ذهن خود مجسم کرده بود، گفت: «بابابزرگ، من همیشه دلم می خواست بدانم این قهرمان کیست.»

پدربزرگ **رابی را** سرفه‌ای کرد و گفت: «آن قهرمان تویی نوهی عزیزم! البته تا قبل از اینکه مثل امروز پیر و بیمار شوم، خودم این کار را انجام می دادم، ولی امروز تو باید این دانه‌های گیاه شفابخش را به حیوانات کوه قاف برسانی. چند روز قبل برایم خبر آوردند که حیوانات آنجا در اثر آلودگی‌هایی که انسان‌ها ایجاد کرده‌اند، بیمار شده‌اند.»

رابی را که فکر نمی کرد یک شب قهرمان قصه‌های پدربزرگش شود، از او خواست اجازه دهد کمی در این باره فکر کند. اما پدربزرگ گفت انتخابی در کار نیست و **رابی را** باید فردا صبح به مقصد کوه قاف حرکت کند و دانه‌های گیاه شفابخش را به حیوانات بیمار آنجا برساند. **رابی را** آن شب خواب دید که پیر شده و قصه‌ی رساندن دانه‌های گیاه شفابخش به کوه قاف را برای نوه‌هایش تعریف می کند. البته مثل پدربزرگش خیلی طاقت نمی آورد اسم این قهرمان افسانه‌ای را مخفی نگه دارد!



خان اول، عبور از آبگیر!



ولی چون پدربزرگ **رابی‌را**، چندین بار به او کمک کرده و دردهایش را درمان کرده بود، برای **رابی‌را** و پدربزرگش چند ثانیه‌ای دیرتر قاتی می‌کرد! او برای

الافی که به لب آبگیر آمده بود تا آب بخورد و با پاهایش آب برکه را گل‌آلود کرده بود، حسابی قاتی کرده بود. تا نگاه عصبانی‌اش به **رابی‌را** افتاد، با عصبانیت گفت: «نکنند تو هم می‌خواهی آب این آبگیر را از این هم کثیف‌تر کنی؟ همین دیروز بود که چند تا آدم آمدند اینجا و لب آبگیر چادر زدند و کلی روغن غذاهایشان را در آب ریختند.»

رابی‌را نگاهی به کناره‌ی آبگیر کرد و دید مقدار زیادی روغن روی آب شناور است. اینجا بود که برای اولین بار کمی به زودقات حق داد. چون با وجود اینکه آن آدم‌ها در کتاب علوم چهارمشان خوانده بودند روغن در آب حل نمی‌شود و برای طبیعت ضرر دارد، باز هم پسماندهایشان را در طبیعت رها کرده بودند. **رابی‌را** از زودقات خواهش کرد او را از برکه عبور بدهد، چون مجبور بود هرچه زودتر خودش را به کوه قاف برساند و حیوانات آنجا را نجات دهد. زودقات اصلاً نمی‌خواست به **رابی‌را** کمک کند، ولی چون **رابی‌را** او را «دوست عزیزم» صدا کرده بود، نتوانست به او جواب منفی بدهد. زودقات یادش نبود آخرین بار که کسی او را دوست عزیزم صدا کرده بود، کی بود؟ او اجازه داد **رابی‌را** پشت او سوار شود و به سمت دیگر آبگیر شنا کرد.

وقتی خورشید طلوع کرد، پدربزرگ **رابی‌را**، آخرین توصیه‌ها را با نوه‌اش در میان گذاشت و دانه‌های گیاه شفابخش را به همراه نقشه‌ای برای رسیدن به کوه قاف و هفت پاکت در بسته به او داد. وقتی **رابی‌را** درباره‌ی پاکت‌های در بسته از پدربزرگ پرسید، او سرفه‌ای کرد و گفت: «من حدس می‌زنم هفت روز طول بکشد تا به کوه قاف برسی. در پایان هر اتفاق مهمی که در یکی از این روزها برایت رخ داد، خودت یا کسی که همسفر تو است، یکی از این پاکت‌ها را باز کنی.»

رابی‌را پرسید: «چرا این دانه‌ها در اختیار حیوان دیگری که بتواند سریع‌تر بدود یا حتی پرواز کند نیست؟» پدربزرگ هم در جواب به او گفت: «حتماً دلیلی دارد نوه‌ی عزیزم!» **رابی‌را** پذیرفت و از پدربزرگش خداحافظی کرد. او سعی کرد با سرعت زیادی حرکت کند، ولی با وجود گذشت دقایقی طولانی، هنوز خیلی از پدربزرگ دور نشده بود. او حتی می‌توانست بشنود که پدربزرگ زیر لب می‌گوید: «حالا من گفتم دلیلی دارد، ولی این سؤال **رابی‌را** هم چندان بیراه نبوده!» البته **رابی‌را** نیمه‌ی پر لیوان را هم می‌دید و آن هم اینکه حداقل سرعت حرکت او از سرعت حرکت خورشید در آسمان بیشتر بود! چند ساعت بعد، **رابی‌را** به آبگیر نزدیک خانه‌شان رسید و داشت فکر می‌کرد چطور از آن عبور کند که سر و کله‌ی تمساح عصبانی که در آبگیر زندگی می‌کرد پیدا شد.

اسم تمساح، زودقات بود. او آن قدر زود برای همه‌ی حیوانات جنگل قاتی می‌کرد که در آن جنگل بزرگ، هیچ دوستی نداشت.





تغییرات فیزیکی، شیمیایی و تمساحی!

اما ناگهان پوزه‌اش (وقتی می‌خواست از آبگیر خارج شود و **رابی‌را** را روی خشکی پیاده کند) به جسم سنگینی برخورد کرد و باعث شد زودقات دوباره شبیه اعداد منفی شود و چشم‌ها و صورتش از عصبانیت سرخ شود.

رابی‌را، با بررسی آن جسم متوجه شد که قطعه آهنی زنگ‌زده است که احتمالاً انسان‌ها سال‌ها قبل، در آنجا رها کرده بودند. **رابی‌را** حدس زد زنگ‌زدن قطعه‌ی آهنی، براساس توضیحات پدربزرگش در مورد تغییرات فیزیکی و شیمیایی مواد که انسان‌ها در کتاب علوم پنجم با آن آشنا می‌شوند، یک تغییر شیمیایی است. البته این تغییر کجا و تغییر اخلاق زودقات و عصبانیت زیادش کجا؟! زودقات آن‌قدر عصبانی بود که گفت از این به بعد هر آدمی را که به آبگیر نزدیک شود، خواهد خورد، هرچند که از مزه‌ی آدم‌ها اصلاً خوشش نمی‌آمد. او می‌خواست این کار را نه برای لذت، بلکه برای تنبیه آدم‌های زباله‌ریز انجام دهد!

در راه، **رابی‌را** دید زودقات کمی آرام شده و مثل قبل عصبانی نیست. این نوسان اخلاق زودقات، **رابی‌را** را یاد اعداد مثبت، صفر و منفی انداخت و به نظرش آمد زودقات در آن لحظه نه عصبانی است و نه خوش‌حال. تقریباً می‌شد گفت چیزی شبیه عدد صفر است که نه مثبت است و نه منفی! البته می‌شد گفت زودقات بیشتر وقت‌ها عصبانی و مثل اعداد منفی، زیر صفر بود. **رابی‌را** با خودش تصوّر کرد که وقتی زودقات خوش‌حال است، شبیه اعداد مثبت است ولی نمی‌توانست مطمئن باشد که تا حالا کسی او را شبیه اعداد مثبت و خوش‌اخلاق دیده باشد!

رابی‌را یک بار از پدربزرگ شنیده بود انسان‌ها در کتاب ریاضی کلاس ششم درباره‌ی اعداد مثبت و منفی چیزهای زیادی یاد می‌گیرند. **رابی‌را** هرچه را در ذهن مجسم کرده بود، برای زودقات تعریف کرد.

زودقات ابتدا باز هم داشت عصبانی می‌شد، ولی وقتی خوب فکر کرد، متوجه شد این‌طوری همیشه می‌تواند سعی کند حداقل مثل عدد صفر باشد و دیگر شبیه اعداد منفی نباشد. با این تفکرات، نمودار اخلاق زودقات حتی در حال نزدیک شدن به اعداد مثبت بود.



زودقات با خود فکر کرد وقتی انسان‌های زباله‌ریز هم برای خودشان دوستانی دارند، چرا او نباید دوست صمیمی داشته باشد تا با او وقت بگذراند و گاهی هم درباره‌ی انسان‌های زباله‌ریز و مزه‌ی بدشان با او درد دل کند؟ زودقات بدون اینکه بداند، داشت درس‌های مربوط به کتاب اجتماعی ششم انسان‌ها را که درباره‌ی دوست بود، در ذهنش مرور می‌کرد.

در نهایت لبخندی روی پوزه‌ی بلندش نقش بست. لبخندی که سنجاب از بالای درخت بلند هم آن را دید. سنجاب زود از درخت پایین آمد تا با زودقات، که تا قبل از آن جواب سلام کسی را نمی‌داد، دوست شود.

دوستِ کوچکِ صمیمی!

چون زودقات تا چند روز در آن دور و برها آدمی را پیدا نکرد که تنبیهش کند، همه‌ی عصبانیتش را سر سنجابی خالی کرد که محترمانه به او سلام کرده بود. سنجاب بیچاره دو تا پا داشت، دو تای دیگر هم قرض گرفت و به سرعت از درخت بلندی در کنار آبگیر بالا رفت تا از دندان‌های تیز زودقات دور شود.

رابی‌را که به کمک تمساح عصبانی آبگیر توانسته بود مسیری را که برای او ساعت‌ها طول می‌کشید، چنددقیقه‌ای برود، تصمیم گرفت به زودقات کمک کند تا او هم بتواند دوستانی در جنگل پیدا کند. او برای زودقات توضیح داد که دوست پیدا کردن آن قدر مهم و خوب است که حتی انسان‌های زباله‌ریز هم، تا همین چند روز پیش، با دوستانشان نزدیک آبگیر چادر زده بودند. زودقات با شنیدن این حرف، عصبانیتش کم‌کم از بین رفت و نمودار خُلقیات او از منفی به سمت صفر حرکت کرد.





پاکت اول

رابی را که دید حرف و سخن بین زودقات و دوست تازه‌اش سنجاب، درباره‌ی یادداشت پدر بزرگ حسابی گل انداخته، آهسته‌آهسته از آبگیر دور شد و به راهش ادامه داد تا دانه‌های گیاه شفا بخش را به کوه قاف برساند. او در دلش آرزو می‌کرد که ای کاش قدری فرصت داشت و می‌توانست باز هم آنجا بماند و برای زودقات (که مدّت‌های زیادی بود با هیچ‌کس حرف نزده بود) نکته‌ای را توضیح بدهد؛ اینکه در دوستی همان قدر که خوب حرف زدن مهم است، خوب گوش کردن هم اهمّیت دارد!

راستی به نظر شما، حرف‌هایی که زودقات در دلش جمع کرده بود تا برای دوستش بزند، کی تمام می‌شد و چه زمانی نوبت حرف زدن سنجاب می‌رسید؟

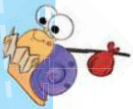
ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

رابی را ناگهان به یاد پاکت‌هایی افتاد که پدر بزرگ به او داده بود. او اولین پاکت را به زودقات داد. زودقات آن را باز کرد. روی کاغذی که داخل پاکت بود، با خطّ خوش نوشته شده بود:

«الَّذِينَ يُنْفِقُونَ فِي السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»

«همان‌ها که در توانگری و تنگدستی انفاق می‌کنند و خشم خود را فرو می‌برند و از خطای مردم درمی‌گذرند و خدا نیکوکاران را دوست دارد.»

سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۱۳۴



خانه‌ای شبیه خاطرات بزرگ‌ترها



با کمک بزرگ‌ترها

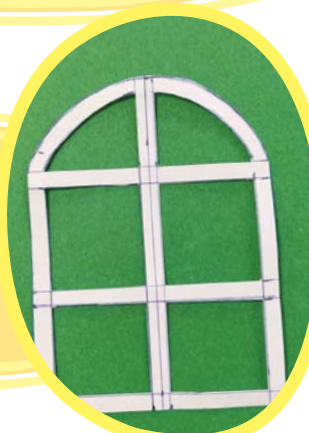
نمی‌دانم چقدر با خانه‌های قدیمی آشنایی داری؛ به‌خصوص با خانه‌های قدیمی روستایی. اگر با آن‌ها آشنایی، باید بگویم خوش‌به‌حالت! اگر هم آشنا نیستی چشم‌هایت را ببند تا با هم یکی از آن‌ها را تصوّر کنیم؛ خانه‌ای با یک حیاط بزرگ پر از گل و درخت. با پنجره‌هایی چوبی که در پشت شیشه‌هایشان گلدان‌هایی پر از گل قرار دارد و صاحب‌خانه هر روز به آن‌ها رسیدگی می‌کند که خوب رشد کنند. خودت را پشت این پنجره‌ها تصوّر کن. پنجره را که باز می‌کنی دشت سبز را روبه‌رویت می‌بینی. گوشه‌ی حیاط هم یک دوچرخه هست برای بازی بچه‌ها. یک حوض هم هست و می‌شود گاهی در آن آب‌بازی کرد. بیشتر فکر کن. در حیاط خانه چه چیزهای دیگری می‌بینی؟ بیا با هم این خانه را بسازیم.

چه کار باید بکنیم؟

۱- در جعبه‌ی کفش را با تکه پارچه به‌طور کامل می‌پوشانیم.



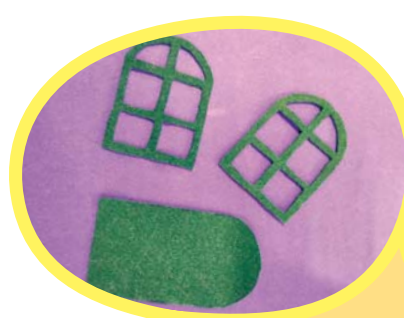
۲- برای درست‌کردن در و پنجره‌ی خانه، الگوی در و پنجره را روی کاغذ می‌کشیم.



چه چیزهایی لازم داریم؟

• در یک جعبه‌ی کفش یا در یک کارتن یا هر چیزی شبیه آن؛
• پارچه‌های نمدی رنگی • چسب • قیچی

۳- الگو را روی پارچه می‌گذاریم و پارچه را قیچی می‌کنیم.





۵- برای آجرهای دیوار خانه، یک رنگ دیگر از پارچه‌های نمدی را انتخاب می‌کنیم و در اندازه‌های یک سانتی‌متر در سه سانتی‌متر قیچی می‌کنیم و روی دیوار می‌چسبانیم.



۴- برای شیشه‌ی پنجره‌ها، می‌توانیم از پارچه‌های سفید یا رنگی استفاده کنیم.



در شماره‌های بعدی حیاط خانه را کامل می‌کنیم.



فاطمه خردمند، با اندکی تغییر * تصویرگر: زهرا دفنوک

شب‌های روشن



چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا دوباره خوابم ببرد اما فایده‌ای ندارد. انگار فراتاب (پروژکتور) توی چشم‌هایم انداخته‌اند. حس می‌کنم خیلی کم خوابیده‌ام. به ساعت نگاه می‌کنم. درست است؛ هنوز ساعت پنج صبح نشده است. تلاشم برای دوباره خوابیدن بی‌فایده است. حتی پرده‌ی ضخیم اتاق هم نمی‌تواند جلوی نور خورشید را بگیرد.

به‌تازگی به دانمارک آمده‌ایم. آن هم کی؟ دقیقاً هم‌زمان با پدیده‌ی روزهای بلند

دانمارک. به خاطر شرایط کاری پدرم باید چند سالی اینجا زندگی کنیم.

همچنان دراز کشیده‌ام و سعی می‌کنم به این همه روشنایی توجه نکنم و بخوابم. چه تلاش بی‌فایده‌ای! بلند می‌شوم و همه‌ی لباس‌ها و کتاب‌ها و وسایلم را دسته‌بندی می‌کنم و آن‌ها را توی قفسه و کمد دیواری مرتب می‌چینم. به قفسه نگاه می‌کنم. نظم و ترتیب چه کیفی دارد! آخرین کتاب را هم توی کتابخانه می‌گذارم و دوباره روی تخت ولو می‌شوم. با دیدن ساعت، چشم‌هایم گرد می‌شود. خدای من! باورم نمی‌شود! تازه ساعت شش و نیم است. مطمئنم زمان کش آمده است. حداقل به اندازه‌ی سه ساعت کار کرده‌ام. هنوز تا شب خیلی مانده است.

اینجا هر کار می‌کنی روز تمام نمی‌شود. تانزدیکی‌های یازده شب، هوا روشن

است. حدود ساعت یازده اذان مغرب را می‌گویند. وقتی هم که شب می‌شود

خبری از تاریکی نیست. خود دانمارکی‌ها به این شب‌ها، شب‌های روشن می‌گویند. تابایی به خودت بجنبی صبح شده است. شاید باورش سخت باشد؛ اینجا ساعت یک و نیم نصفه شب اذان صبح را می‌گویند و دوباره خورشید خانم، نرفته برمی‌گردد و همه‌جا را روشن روشن می‌کند.

از ویژگی‌های دیگر این کشور

که توچهم را جلب کرد، تعداد زیاد دوچرخه‌سواران است.

خط ویزه‌ی دوچرخه هم دارند. اینجا زیر شُرشر باران، زن‌ها و مردهایی را می‌بینی که کنار خیابان می‌دوند. انگار نه انگار که خیس آب شده‌اند!

دوستم **آشنا** می‌گفت: «گلاره، همیشه آماده باش که زیر باران خیس بشوی.»

آشنا چند سالی است که در دانمارک زندگی می‌کند. تقریباً هم‌سن و سال خودم است. او امسال به کلاس هفتم می‌رود.



آشنا باید مدرسه‌اش را عوض کند. امروز می‌خواهد با مادرش به یک مدرسه‌ی جدید برود. از مامانم اجازه می‌گیرم و همراهشان می‌روم.

در اتوبوس به آسمان نگاه می‌کنم. چقدر آبی است! انگار با مدامرنگی آبی آسمانی رنگش کرده‌اند. **آشنا** می‌گوید: «اینجا خیلی باد می‌وزد. چون نزدیک اقیانوس است. شاید به خاطر همین است که هوا این‌قدر تمیز است.»

مدرسه‌ی جدید **آشنا** مدرسه‌ی خیلی بزرگی است که از پیش دبستانی تا آخر دبیرستان را دارد. با اشتیاق به دور و برم سرک می‌کشم. مدرسه، سه حیاط بزرگ دارد. با یک‌عالمه وسایل بازی‌های حرکتی و تعادلی.

مدیر مدرسه تا ما را از دور می‌بیند جلو می‌آید و با خوش‌حالی به ما خوش‌آمد می‌گوید. او جاهای دیگر مدرسه را هم به ما نشان می‌دهد: کتابخانه، مکان اجرای نمایش، مکان اجرای موسیقی، محل تمرین ژیمناستیک، مکان اجرای بازی‌های توپی، استخر، اتاق رایانه، محل مخصوص ساختن کاردستی و کشیدن نقاشی، آشپزخانه و حیاط‌خانه.

مدیر مدرسه، ما را به معلم جدید **آشنا** معرفی می‌کند و خودش می‌رود. خانم معلم با خوش‌اخلاقی با ما خوش‌وبش می‌کند. خانم معلم وقتی می‌فهمد من از ایران آمده‌ام، از من می‌خواهد که ایران را روی نقشه‌ی جهان، که روی دیوار است، نشان دهم. جای ایران را خیلی خوب بلدم. چشم‌های خانم معلم برق می‌زند. معلوم است خوشش آمده است. من را تشویق می‌کند و می‌گوید: «ایران خیلی بزرگ است، اما می‌بینی دانمارک چقدر کوچک است؟»

می‌پرسد: «ایران چقدر جمعیت دارد؟»

می‌گویم: «حدود ۸۵ میلیون نفر.»

دوباره چشم‌هایش برق می‌زند و می‌گوید: «چقدر زیاد!»

ولی دانمارک فقط پنج میلیون نفر جمعیت دارد.»

آشنا می‌گوید: «غیر از ایران چند کشور دیگر هم به زبان فارسی

صحبت می‌کنند.»

معلم رو به من می‌گوید: «دانمارکی زبان سختی است. به علاوه

اینکه فقط همین پنج میلیون نفری که در دانمارک زندگی می‌کنند

به این زبان صحبت می‌کنند.»

تازه منظور **آشنا** را متوجه شدم.

از خانم معلم خوشم می‌آید. در عین حال که ضعف‌های کشورش

را خوب می‌شناسد و آن‌ها را پذیرفته است، از قوت‌های آن

هم باخبر است.

* با تشکر از سارا خوش‌نیت



ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.



تصمیم بزرگ

• محمدعلی ارجمند
• تصویرگر: مصطفی احمدی

آرمان

آرمان را یادتان هست؟ رمزینهی صفحه‌ی بعد را که پویش (اسکن) و مطالعه کنید، حتماً یادتان می‌آید. بعد از دیدار با رهبر انقلاب در نمایشگاه کتاب، علاقه‌ی آرمان به ایشان بیشتر شد. وقتی صحبت‌های آقا از تلویزیون پخش می‌شد با دقت گوش می‌داد؛ هرچند بعضی از حرف‌های ایشان بزرگانه بود و او متوجه نمی‌شد. خیلی دوست داشت از آن جمله‌های شگفت‌انگیز ایشان بشنود؛ از همان‌هایی که چالش‌های مهم مدرسه را در جلسات شورا حل می‌کرد. بعد از آن دیدار، آرمان به هر موضوعی که به آقا مربوط می‌شد توجه می‌کرد. از این به بعد اتفاقاتی برای آرمان می‌افتد که بهتر است از زبان خودش بشنوید.

اتفاق تاکسی

هر جا که می‌رفتی، صحبت از انتقام ایران از رژیم اشغالگر قدس بود! آخر به سفارت ما در سوریه که خاکمان حساب می‌شود حمله کرده بود. سوار تاکسی شدم. مردی که روی صندلی جلو نشسته بود داشت صحبت می‌کرد: «این چه تصمیمی بود؟ همه‌ی ما را به خطر انداخت. حالا با یک دکمه‌ی آمریکا همه‌ی ایران می‌رود روی هوا!»

مرد کناری من گفت: «نه آقا! خیالتان راحت! این تصمیم آقا سیدعلی و همه‌ی مردم و مسئولان کشورمان است. ایشان همیشه همه‌ی جوانب را می‌سنجند. تازه، انتقام خواسته‌ی بیشتر مردم و مسئولان نیروهای مسلح و رزمندگان کشورمان بود.» بحث داشت جالب می‌شد که من پیاده شدم.

۱. جمهوری اسلامی ایران در جواب حمله‌ی رژیم کودک‌کش صهیونیستی به سفارتخانه‌ی ایران در دمشق در تاریخ ۲۵ فروردین ۱۴۰۳ که باعث شهادت هفت تن از اعضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی از جمله سردار شجاع محمدرضا زاهدی شد، بعد از بی‌نتیجه ماندن پیگیری‌ها از شورای امنیت سازمان ملل برای محکوم‌کردن تجاوز رژیم صهیونیستی، با تعداد زیادی پهباد و موشک دو پایگاه مهم رژیم کودک‌کش را مورد هدف قرار داد. نمایندگی ایران در سازمان ملل متحد، این عملیات نظامی را براساس بند ۵۱ منشور سازمان ملل متحد حق ایران دانست و همه پذیرفتند.

جنگ جهانی اول

شاهزاده‌ی اتریش و همسرش کشته شده‌اند. حکومت اتریش، صربستان را مقصر می‌داند و به آن‌ها اعلام جنگ می‌کند. روسیه تصمیم می‌گیرد به نفع صربستان با اتریش وارد جنگ شود (چون دنبال بهانه است تا شبه‌جزیره‌ی بالکان را از دست اتریش دربیابد، که آخر هم نمی‌تواند). آلمان هم برای به دست آوردن منطقه‌ی «آلزاس» از فرصت جنگ استفاده می‌کند و به نفع اتریش با روسیه می‌جنگد؛ اما آن منطقه هم به دست فرانسه می‌افتد.

کم‌کم هر کشوری به نفع کشور دیگر وارد جنگ می‌شود. نتیجه‌ی تصمیم این کشورها: چهار سال درگیری در کلّ جهان با حدود ۱۰ میلیون کشته! (فکرش را نکنید، جمعیت بعضی از کشورهای اروپایی در آن موقع حدود پنج میلیون نفر بود.)

تصمیم بزرگ

جنگ ایران و رژیم بعث عراق با صدور قطعنامه‌ی ۵۹۸ به نفع ایران تازه تمام شده است. حالا رژیم بعث عراق با ریاست صدام جنگ‌طلب تصمیم می‌گیرد به کویت حمله کند. تعدادی از مسئولان ایرانی اصرار دارند که چون عراق کشور مسلمان است، باید به آن کمک کرد و علیه کویت، با اینکه کشوری اسلامی است، جنگید؛ چون کویت با شیطان بزرگ یعنی آمریکای سلطه‌گر، دشمن مسلمانان، متحد شده است. عده‌ای از مسئولان هم مخالف هستند.

دیوارنگاره

خیلی فکرم مشغول بود. از یک طرف خوش‌حال بودم که به این کودک‌کش‌های نامرد یک درس حسابی می‌دهیم که دیگر خاک وطن‌مان را تهدید نکنند و به آن طمع نورزند. از طرفی هم حرف‌هایی می‌شنیدم که نگران می‌شدم. توی همین فکرها بودم که چشمم به یک دیوارنگاره افتاد. تصویرهایش مرحله به مرحله آدم را با خودش به دل تاریخ می‌برد. وقتی به خانه رسیدم، ماجرا را به پدرم گفتم و از او خواستم عکس آن دیوارنگاره را برایم پیدا کند یا با هم به آنجا برویم و یک عکس خوب از آن بگیریم. دوست داشتم بچه‌های شورای دانش‌آموزی مدرسه هم آن را ببینند. برای همین، از رویش چاپ کردم و به مدرسه بردم.



جنگ صدام با کویت و آمریکا غیر الهی است. ما هر دو را محکوم می‌کنیم.

اعلام جنگ اتریش به صربستان

حمایت کشورهای دیگر از هم و جنگ جهانی

تهدید شاهزاده‌ای اتریش

حمایت روسیه از صربستان



دیوار نگاره

نتیجه‌ی نظر گروه اول

ایران تصمیم می‌گیرد به صدام کمک کند. هر کشور به کمک کشور دیگر می‌آید. تمام کشورهای اطراف ایران و عراق وارد یک جنگ بزرگ می‌شوند. کلی انسان بی‌گناه کشته می‌شوند.



آرمان را می‌شناسی؟ اگر نه. این رمزیه را پویش کن تا با او آشنا شوی.

دیوار نگاره

نتیجه‌ی نظر گروه دوم

اختلاف‌ها بالا گرفته است. **ره‌بر** سخnrانی می‌کنند و می‌فرمایند: «جنگ صدام با کویت و آمریکا غیر الهی است.^۱ هم آمریکا و هم صدام با زورگویی و قلدری به خاطر به‌دست آوردن ثروت و قدرت بیشتر، به جان هم افتاده‌اند. ما هر دو را محکوم می‌کنیم.»^۲

ایران طبق تصمیم **ره‌بر** اعلام بی‌طرفی می‌کند و از یک جنگ بزرگ جلوگیری می‌شود.^۳ کم‌کم تحلیل‌گران تحلیل کردند و فهمیدند که کشورهای همسایه اعتمادشان به ایران بیشتر شده است و حتی بعضی کشورهای اروپایی به ارتباط بیشتر با ایران علاقه پیدا کرده‌اند.^۴

سال‌ها از آن تصمیم گذشت تا آثارش دیده شد و همه ارزشش را فهمیدند. فرماندهان ارتش و سپاه ایران می‌گویند **آقا** تاکنون با تصمیمات دقیق خود ما را از چندین جنگ قطعی نجات داده‌اند.

۱. یعنی به خاطر خدا نیست.

۲. برگرفته از سخنرانی‌های رهبر انقلاب در تاریخ‌های ۲۴ مرداد و ۴ بهمن سال ۱۳۶۹

۳. برگرفته از پایگاه اطلاع‌رسانی مرکز اسناد انقلاب اسلامی، مقاله‌ی «روایت درایت رهبری در جلوگیری از ورود به جنگ خلیج فارس»، چهارشنبه ۱۷ بهمن ۱۳۹۷

۴. مقاله‌ی «نقش رهبری در مدیریت بحران جنگ خلیج فارس» پایگاه خبری اطلاع‌رسانی مشرق، ۹ مهر ۱۳۹۱

در کلاس درس

ماه مهر شد
وقت برگ‌ریز
ماه تندباد
باد سرد و تیز

برگ زرد و خشک
برگ نارون
از هوا پريد
روی كيف من

توی مدرسه
پيش من نشست
زير لب شمرد
تا هزار و شصت

در کلاس درس
شاد شاد بود
چون از اين به بعد
باسواد بود

● الهه ايزدی

انگار پر بود
آن آلمانی
چون شیشه‌ی عطر
از مهربانی

آنجا وروديش
ويزا ندارد
کارت اقامت
معنا ندارد

چون روستاي
زيبای آلمان
نزدیک رشت است
در خاک گيلان

● محمود پوروهاب

* آلمان یک اسم محلی و قدیمی است.
در استان‌های رشت، آذربایجان غربی و
آذربایجان شرقی روستاهایی به نام
آلمان وجود دارد.

آلمان*

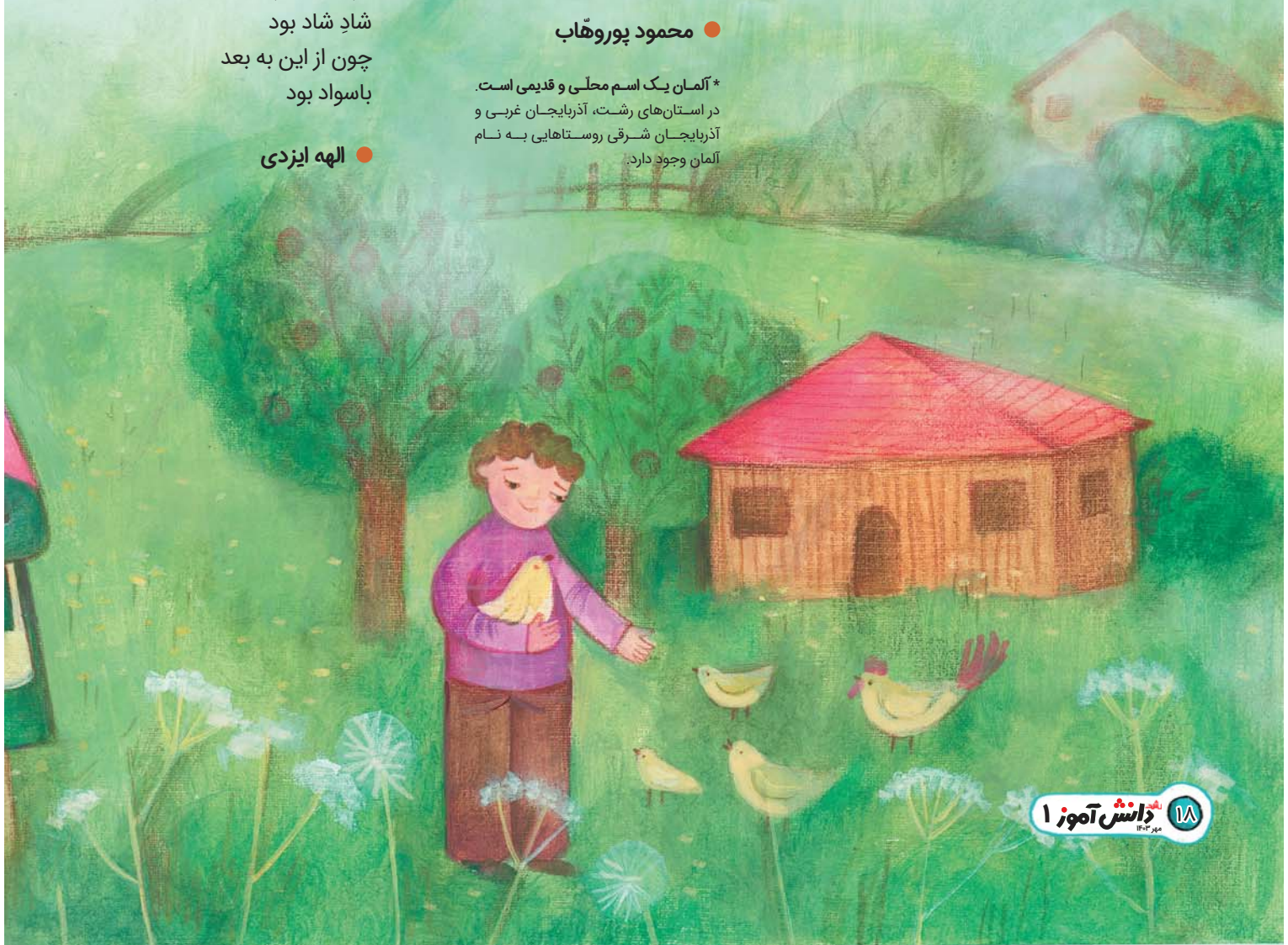
با خانواده
رفتیم آلمان
می‌آمد آنجا
باران فراوان

به به چه جایی!
سرسبز و زیبا
چشمان ما بود
غرق تماشا

یک خانم شاد
ویلا به ما داد
چای و برنجی
اعلا به ما داد



• تصویرگر: زهرا دفتنوک



احوال پرسی

باد از راه رسید
رفت دیدار کلاغ
روی یک بید بلند
پشت پرچین در باغ

با همان لحن قشنگ
حال او را پرسید
بید، خمیازه کشید
شاپرک هم خندید

باز شد اخم کلاغ
بال وا کرد و پرید
شاپرک با شادی
دور گل‌ها چرخید

● آزاده سالمی

ایران من بهشتی

ایران من بهشتی
ایران من بهاری
در دست‌های گرم
باغ شکوفه داری

هم سبزه‌زار داری
هم رود و دشت و دریا
ای میهن عزیزم
ای سرزمین زیبا

هر صبح آسمانت
لبریز از پرنده است
هر شب ستاره‌هایت
غرق نشاط و خنده است

به به چقدر زیبا!
به به چه استواری!
ایران من بهشتی
ایران من بهاری

● اکرم السادات هاشمی‌پور

تبلت* مامان

من دیده‌ام که مامان
در تبلت بزرگش
خیلی کتاب دارد

چون عاشق کتاب است،
آن را کنار دستش
بر میز می‌گذارد

خوابیده یا نشسته
مشغول خواندن است او
بیرون و توی خانه

گفتم به او که: «مامان!
این تبلت است آیا
یا یک کتابخانه؟!»

● پروانه شیرازی (لعیا)

*بچه‌ها تبلت یک کلمه‌ی انگلیسی است. در زبان فارسی، ما به آن می‌گوییم رایانک؛ یعنی رایانه‌ی کوچک.



جواهر فروش و صدر اعظم



• محمد علی ارجمند
• تصویرگر: مریم میر حسینی

- بله آقای شاردن. اگر اقیانوس با ما همراهی کند، به موقع می‌توانیم از دریای مدیترانه رد شویم.
- متشکرم خانم لِسکو. شما تاجر باهوش و زرنگی هستید. امیدوارم همکاری پُر سودی داشته باشیم. دیگر باید راه بیفتیم.

اصفهان، نزدیک کاخ شاه سلیمان صفوی

- وای چه سفر سختی داشتیم! تا به حال این قدر به مشکل برنخورده بودیم. طوفان از یک طرف، و کمبود مواد غذایی از طرف دیگر. بهتر است یک روز کامل به گشت و گذار و استراحت در اینجا بپردازیم.
- آقای شاردن، آیا فردا به دیدن دوستان ایرانی‌تان می‌روید؟
- بله خانم لِسکو. به لطف یادگرفتن زبان‌های فارسی و ترکی، ارتباط خوبی با آن‌ها دارم.
- شنیده‌ام که شاه‌عبّاس دوم به شما لقب «تاجر شاه» داده است.
- درست شنیده‌اید. اتفاقاً باید نامه‌ی درخواست خرید جواهرات شاه‌عبّاس دوم را با خودم ببرم. مسئول خرید جدید جواهرات شاه، شاه‌سلیمان، فقط با این نامه حرف مرا می‌پذیرد.
- ژوزف به خانه‌ی میرزا طاهر برو؛ مسئول امنیتی اصفهان، رسیدنم را به او اطلاع بده و از اوضاع اینجا خبر بگیر.
- چشم آقای شاردن.

چند ساعت بعد

- آقای شاردن...! آقای شاردن...!
- چه شده ژوزف؟
- خبر مهمی دارم. مدتی است شاه‌سلیمان صفوی شیخ‌علی‌خان را به عنوان صدر اعظم خود انتخاب کرده است. میرزا طاهر گفت شما او را می‌شناسید.
- آه بله ژوزف، او را خوب می‌شناسم. بسیار دانا، درستکار و



پاریس، منزل شاردن، جواهر ساز فرانسوی

- پدر... پدر... کجایی؟
- چه شده ژان؟ چه خبر است؟ در کارگاه هستم.
- سلام پدر. دیگر باید بروم. می‌خواستم قبل از سفر بینمت.
- سلام پسر. بله می‌دانم یک سال است منتظر این روز هستی. مطمئنم که با دست پُر به پاریس برمی‌گردی.
- ممنونم پدر. خدا نگهدار.
- زود باشید. قبل از غروب باید به ساحل اقیانوس اطلس برسیم. خانم لِسکو شما آماده‌اید؟

- بله جناب زرگرباشی. در سفر قبلی ام او را دیده‌ام. اقرار می‌کنم بسیار بالیمان، باهوش، ساده‌پوش و به فکر مردم و کشور است. یادم هست یک بار با سفیر انگلیس چقدر تند صحبت کرد. آخر آن‌ها به قول و قرارهایشان پایبند نبودند و دوبار کالا وارد ایران کرده بودند.

- جناب شاردن، شیخعلی‌خان تمام قراردادهای را امضا کرده و به آن‌ها نظارت می‌کند. پیشنهاد من این است که اگر می‌خواهید جواهراتتان را به فروش برسانید قیمت آن‌ها را کاهش دهید. هرچند با حضور شیخعلی‌خان معلوم نیست بتوانید حتی با کاهش زیاد آن‌ها را بفروشید.

دو هفته بعد

با نظارت شیخعلی‌خان، صدراعظم ایران، تعداد کمی از جواهرات، آن هم به دلیل اینکه شاه‌سلیمان آن‌ها را پسندیده بود، خریداری شد.

منبع:

برداشتی آزاد از سفرنامه‌ی ژان شاردن، دوره‌ی پنج‌جلدی، ترجمه‌ی اقبال یغمایی
جلد ۱ تا ۳، صفحه‌های ۵۴۱، ۵۴۷ تا ۵۵۵، ۶۱۳، ۶۳۴، ۶۷۰.
در این ترجمه، شمارش صفحات هر جلد مستقل نیست و ادامه‌ی جلد قبلی است.

زیرک است. برای فروش جواهراتم به شاه خیلی نگرانم. با وجود شیخعلی‌خان ممکن است تمام زحمت‌هایم به باد برود و خسارت زیادی به بار بیاید.

- بله قربان. میرزا طاهر می‌گفت نه رشوه قبول می‌کند، نه هدیه. تازه به اروپایی‌ها اصلاً خوش‌بین نیست. میرزا طاهر گفت دیگر مثل سابق نمی‌توانیم راحت به مسئولان دربار و شاه نزدیک شویم. دوستان شما هم یا اخراج شده‌اند یا زندانی.

باید خودتان با زرگرباشی، مسئول جواهرات قصر، ارتباط بگیرید.

فرمای آن روز، خانه‌ی زرگرباشی

- سلام بر زرگرباشی بزرگ دربار!
- سلام آقای شاردن خوش آمدید!
- جناب زرگرباشی، من از مرحوم شاه‌عباس دوم نامه‌ای دارم که به مهر خودشان است. ایشان سفارش جواهر از اروپا داده بودند. من این جواهرات را به‌سختی به اینجا رسانده‌ام. امیدوارم شاه‌سلیمان آن‌ها را بپسندد.
- آقای شاردن، می‌دانید که صدر اعظم ایران عوض شده و در این موارد بسیار سختگیر است. او جلوی خرج‌های اضافی دربار را گرفته و با فساد مبارزه می‌کند.





● زهرا اسدی، کلاس پنجم، دبستان شهید باهنر همدان



● زهرا روشنی، کلاس پنجم، دبستان شهید باهنر همدان



● ساینه احمدی، کلاس پنجم، دبستان شهید باهنر همدان



● یلدا شهبازی، کلاس پنجم، دبستان شهید باهنر همدان

دوستان نازنین مجله‌ی رشد دانش آموز سلام

شعری را که می‌خوانید، دوست شما، فاطمه خالقی از ورامین، برای مجله فرستاده است. ما که از خواندن آن لذت بردیم. امیدواریم شما هم از خواندنش لذت ببرید. با تشکر از سرکار خانم زهرا حسینی، آموزگار محترم دبستان شهید باهنر همدان، که نقاشی‌های دانش‌آموزانشان را برای مجله فرستاده‌اند.

آب

مامان و ظرف شستن‌هاش
شر شر آب و وسواس
بابا و دست شستن‌هاش
ریختن آب بسیار
آب بازی خواهرم
حمام و وان و لگن
شیر حمام خراب است
بابا آچار ندارد
این مایه‌ی حیات است
قطره قطره‌ی آب است
شر شر دونه دونه
آب رو زمین روون است
مامان جونم بابا جون
ماها را دوست ندارید؟
آینده‌ی ماها را
با کارهاتون پر ندهید
اگر که آب نباشد
آینده‌مان چی می‌شود؟
نه حقّامی نه پاکی
نه شادی و نه بازی
ما که گناه نداریم
شما که اسراف کارید
حواستان به ما نیست؟
ما که آینده سازیم!

فکر کن و حل کن

• نویسنده: ماندانا واحدی



الف ۱	ی ۳۲	ه ۳۱	و ۳۰	ن ۲۹	م ۲۸	ل ۲۷	گ ۲۶
ب ۲	پ ۳	ت ۴	ث ۵	ج ۶	چ ۷	ح ۸	خ ۹
د ۱۰	ذ ۱۱	ر ۱۲	ز ۱۳	ژ ۱۴	س ۱۵	ش ۱۶	ص ۱۷
ض ۱۸	ط ۱۹	ظ ۲۰	ع ۲۱	غ ۲۲	ف ۲۳	ق ۲۴	ک ۲۵

سؤال‌ها:

- ۱- شاعر مشهور به لسان الغیب؟
- ۲- مزاری معروف در شهر شیراز؟
- ۳- مشهورترین لقب فرزند امام هادی (ع) و پدر امام مهدی (عج)؟
- ۴- امام صادق (ع) فرمودند: همه‌ی شیعیان من با شفاعت (س) وارد بهشت خواهند شد.
- ۵- شهری که به شهر بهارنارنج مشهور و شهر شاعران و ادیبان است؟
- ۶- شهر محل تولد ۱۰ تن از امامان معصوم (ع)؟
- ۷- حرم امامین عسکریین (علیهما السلام) در این شهر واقع شده است؟

دوستان خوبم، برای حلّ این سرگرمی و به‌دست‌آوردن

رمز، باید به این مراحل دقت کنید:

مرحله‌ی اول: حروف داخل گلبُرگ‌ها را، که با استفاده از شماره مشخص شده‌اند، کشف کنید.

مرحله‌ی دوم: با حروف روی هر گل، یک کلمه‌ی مشخص را پیدا کنید.

مرحله‌ی سوم: سؤالات را بخوانید و کلمه‌ای را که می‌تواند پاسخ آن سؤال باشد بیابید و عدد سؤال را در وسط گل یادداشت کنید.

مرحله‌ی چهارم: با قرار دادن عدد مربوط به حروف کلمات خواسته‌شده، رمز را پیدا کنید.

حرف آخر کلمه‌ی گل شماره‌ی ۲

حرف دوم کلمه‌ی گل شماره‌ی ۴

حرف سوم کلمه‌ی گل شماره‌ی ۶

حرف اول کلمه‌ی گل شماره‌ی ۵



• الهه ایزدی
• تصویرگر: ریحانه زنده بودی

جام شهر سوخته



سلام! قبل از اینکه خودم را معرفی کنم، می‌خواهم مقدمه‌ای برایتان بگویم تا مشتاق شوید مرا بیشتر بشناسید و حتی از نزدیک ببینید. در ادامه، حتماً خودم را معرفی می‌کنم، قول می‌دهم.



باستان‌شناسان در این منطقه، در مقبره‌ای قدیمی، یک جام سفالی را در کنار یک استخوان‌گان (اسکلت) پیدا کردند. روی این جام که ده سانتی‌متر ارتفاع داشت، تصویرهایی حک شده بود که به ۵۰۰۰ سال قبل برمی‌گشت. ترسناک شد، نه؟ نه، نترسید. داریم می‌رسیم به جاهای خوبش. حالا وقتش است که خودم را معرفی کنم. من یک بُزم. بله بزا! عاشق خوردن برگ‌های تازه و سبزه درخت خرما هستم. برای اینکه برگ‌ها را بکنم و بخورم، چند بار می‌پریم بالا. ولی اگر گفتید چند دفعه؟... آفرین! پنج بار.



اولین تصویرهای متحرک جهان، بیش از ۵۰۰۰ سال قبل ساخته شده‌اند؛ حتی قبل از حکومت هخامنشیان. اگر گفتید یکی از باستانی‌ترین پویانمایی‌ها کجا ساخته شده است؟ در یک استودیوی فیلم‌سازی؟ در زیرزمین یک خانه‌ی بزرگ؟ در قطب جنوب؟ خیر! در همین سیستان و بلوچستان خودمان؛ در منطقه‌ای به نام «شهر سوخته».



پنج مرحله‌ی پرش بز که روی جام کشیده شده و در اثر حرکت سریع به کارتون تبدیل می‌شود.



نقاشی من و درخت خرما را روی یک جام سفالی کشیده‌اند. شاید اگر مثل باستان‌شناس‌ها خیلی علمی به آن نگاه کنید، فکر کنید که فقط یک نقاشی ساده است. اما یک شگفتانه (سورپرایز!) برایتان دارم! این جام را با سرعت بچرخانید. آن وقت می‌بینید که من دارم می‌پریم! بله. به همین راحتی اولین پویانمایی و تصویر متحرک (انیمیشن) جهان با حضور شخص شخیص بنده ساخته شد.



چندصد سال بعد از ساخت این جام، یک شاعر که در زمان سلسله‌ی اشکانیان زندگی می‌کرد، قصه‌ی من و درخت خرما را به صورت شعر برای بقیه تعریف کرد. چون بامزه شده بود، مردم یادشان ماند. بعدها در زمان ساسانیان، قصه‌ی من دوباره نوشته شد و اسم داستان را هم گذاشتند «درخت آسوریک». قصه این است: یک درخت خرما و یک بز (که بنده باشم) سر اینکه کدامشان پُرفایده‌تر هستند با هم بحث می‌کنند. آخر سر هم من برنده می‌شوم. خیلی‌ها معتقدند که داستان روی جام شهر سوخته، همان داستان درخت آسوریک است.



حالا یک پیشنهاد: بروید موزه‌ی ایران باستان و جام شهر سوخته را که در یک ویترین شیشه‌ای برای تماشا گذاشته‌اند، خوب نگاه کنید.



با پویش این رمزینه می‌توانی اجرای پویانمایی جام شهر سوخته را ببینی.



زندگی کن!

• تصویرگر: مجید صالحی

چگونه تلفن همراه را کنار بگذاریم،

تلویزیون را خاموش کنیم

و مثل یک کودک کودکی کنیم؟

تو در زمانی به دنیا آمده‌ای که اینترنت وجود دارد. قبول! در زمانی به دنیا آمده‌ای که تلویزیون‌های رنگی بزرگ بهترین جای خانه‌ها را مال خودشان کرده‌اند. قبول! از وقتی گوشی به دست گرفتی، بازی‌های جذاب برخط انجام داده‌ای. قبول! من نویسنده، با این حساب، مال عهد بوقم! ما در دوره‌ای به دنیا آمدیم که نه تلفن همراه وجود داشت، نه تلویزیون‌های رنگی هوشمند. حتی بعضی از خانه‌ها تلفن ثابت هم نداشتند. این هم قبول! اما بیا یک حساب سرانگشتی کنیم. چند ساعت در روز تلویزیون می‌بینی یا بازی‌های رایانه‌ای می‌کنی؟ چند ساعت در روز گوشی خودت یا پدر و مادرت در دست است؟ حالا این مدّت را حساب کن. اگر زیر دو ساعت بود، تبریک می‌گویم. اما اگر بالای دو ساعت شد، این مطلب را بخوان. اول از همه، بیا ببینیم اصلاً چرا باید کمتر سرمان در گوشی یا تلویزیون باشد؟ مگر کار کردن با گوشی یا دیدن تلویزیون اشکالی دارد؟ اصلاً اگر اشکال دارد، چرا پدر و مادرمان بیشتر وقت‌ها در خانه، سرشان توی گوشی است یا جلوی تلویزیون نشسته‌اند؟ در مورد سؤال آخر به تو حق می‌دهم، اما در مورد دو سؤال اول، بیا مثل دانشمندا فکر کنیم.



مامان حوصله‌ام سر رفته است!

بله تو هنوز کودکی و بیشتر وقتت بین دیوارهای خانه می‌گذرد. حق داری که حوصله‌ات سر برود. اما بیا یک بار دیگر به حوصله‌ات توجه کن؛ قبلاً که گوشی به دست نمی‌گرفتی، کمتر حوصله‌ات سر نمی‌رفت؟ از وقتی با تلفن همراه بازی می‌کنی، فقط و فقط با بازی حوصله‌ات سر جایش می‌آید؛ مگر نه؟ وقتی مدّت زیادی با تلفن همراه بازی می‌کنیم، به آن عادت می‌کنیم و دیگر هیچ چیز به اندازه‌ی بازی با تلفن همراه برایمان لذّت‌بخش نیست. نتیجه‌اش این می‌شود که کم‌کم کارهای اصلی خودمان را هم دیگر انجام نمی‌دهیم؛ کارهایی مثل بازی‌های انفرادی و چندنفره‌ی واقعی در حیاط و کوچه و بوستان، صحبت کردن و ارتباط داشتن با اعضای خانواده، بودن در کنار دوستان، و انجام وظیفه‌هایی مثل درس خواندن. تازه وقتی ما زیادی با گوشی بازی می‌کنیم، محیط واقعی دور و برمان هم برایمان کسل‌کننده می‌شود.



مامان من عصبانی هستم!

خیلی از بازی‌های تلفن همراه یا حتی پویانمایی‌ها خشن هستند. ما کم‌کم این خشونت را یاد می‌گیریم و در رفتار با دیگران خشن می‌شویم.



پس چه کار کنیم؟

۲. کم کم کن!

برای اینکه بتوانی از تلفن همراه و تلویزیون به اندازه استفاده کنی، باید کم کم مدت استفاده از این دو وسیله را کم کنی و سرگرمی‌های دیگری را به جای استفاده از آن‌ها انجام دهی؛ مثلاً اگر الان چهار ساعت در روز با تلفن همراه بازی می‌کنی، تصمیم بگیر از فردا یک ربع کمتر بازی کنی، هفته بعد نیم ساعت کمتر و همین‌طور به تدریج کمتر و کمتر تا برسی به همان نیم ساعت.



۱. محاسبه کن!

اول بیا مدت زمان لازمی را که می‌توانی تلویزیون ببینی یا با تلفن همراه کار کنی مشخص کن. وقتی کلاس‌های مدرسه مجازی می‌شود، معلوم است که مجبوری چند ساعت در روز از تلفن همراه استفاده کنی. اما در روزهای عادی واقعاً چند دقیقه‌ی آن هم برای انجام یک سرگرمی کوچک یا یک کار مفید، کافی است. دیدن تلویزیون هم در حد یکی دو ساعت در روز سرگرمی خوبی است.

در ادامه چند راه هیجان‌انگیز و سرگرم‌کننده پیشنهاد داده‌ایم

موضوعی را انتخاب کن و درباره‌ی آن یاد بگیر

حتماً موضوع‌هایی هستند که در این چند سال زندگی‌ات به آن‌ها علاقه پیدا کرده‌ای؛ مثلاً دایناسورها، ماشین‌ها یا حتی مورچه‌ها. هفته‌ای چند ساعت وقت بگذار و درباره‌ی این موضوع‌ها تحقیق کن. گاهی در کتاب‌ها، گاهی با مشاهده کردن و گاهی با اینترنت.

دست به کار شو

اگر هنر یا ورزشی هست که به آن علاقه داری، اکنون در سنی هستی که بهترین زمان شروع آن است.



کتاب بخوان

هیچ چیز جای یک کتاب داستان، شعر یا علمی را که مناسب سن تو نوشته شده باشد نمی‌گیرد. عضو یک کتابخانه‌ی عمومی شو و کتاب‌های گروه سنی ۹+ را جست‌وجو کن. حتماً کتاب‌هایی هستند که تو عاشقشان بشوی.

به پدر و مادر کمک کن

تو داری بزرگ می‌شوی و می‌توانی مسئولیت‌هایی را در خانواده بر عهده بگیری و انجام بدهی.

بازی کن

فکر کن اگر تلفن همراه و تلویزیون اختراع نشده بود، چطور خودت را سرگرم می‌کردی؟ سراغ اسباب‌بازی‌ها و بازی‌های فکری‌ات برو. اصلاً خودت بازی اختراع کن و انجام بده. در مهمانی‌ها به جای بازی برخط، نمایش ایمایی (پانتومیم) بازی کن یا با بازی‌های رومیزی و کارتی سرگرم شو. پول توجیبی‌هایت را جمع کن و به جای خریدن چند گیگ اینترنت، یک بازی رومیزی ارزان بخر و تا ماه‌ها با آن سرگرم شو.



گل همه رنگش خوبه بچه ز رنگش خوبه!



• سیده مرضیه قاضی مرعشی

• تصویرگر: مجید صالحی

حالا خوبه خودم همیشه کلید یدکی دارم!
وای یه دقیقه صبر کنید، پام به یه بند
(پاراگراف) گیر کرده!



آهای! توق! توق!
کسی نیست در این
کتاب رو باز کنه؟



- سلام! من بچه ز رنگم. ۱۰ ساله. از کتاب
خیلی خیلی جذاب «گل همه رنگش خوبه،
بچه ز رنگش خوبه!»



اصلاً تا حالا این
شعر رو خوندی؟
بذار صفحه ی اول
رو برات باز کنم
بخونی. (با آهنگ
بخونی‌ها!)

واقعاً با آهنگ خوندی؟ آفرین کوچولو! من به عنوان یک روان‌شناس به شما اطلاع می‌دهم که این موضوع نشان‌دهنده‌ی این واقعیت روان‌شناسی است که...



...کودک درون شما به شدت فعال و پرجنب و جوش و به شدت هم آبنبات‌چوبی لازم است!

برای همین، قراره من هر بار واقعیت‌هایی رو درباره‌ی تنبلی افشا کنم!

این جمله‌ی امام صادق (علیه‌السلام) رو بخونید:

«از تنبلی و بی‌حوصلگی دوری کنید، چون این دو، شما را از بهرهای دنیا و آخرت باز می‌دارد.»*

شغل خوب، درآمد خوب، جایگاه اجتماعی خوب و کلاً همه‌ی چیزهای خوب دنیا با زحمت کشیدن به دست میان. حتی برای رسیدن به نعمت‌های خوب بهشتی هم باید زحمت بکشید.



مثلاً رودخونه‌ی شیر و عسل، بال درآوردن و پرواز کردن و احتمالاً اینترنت نامحدود با سرعت بی‌نهایت (بهشت است دیگر! هرچی دلمان بخواهد، هست) با تنبلی و لم‌دادن روی مبل، گیر کسی نمی‌آید.

- خب حالا اشکالی نداره، فقط امیدوارم خیلی بلند نخونده باشی! ولی واقعاً این شعر خیلی خوب و آموزنده‌س. همون‌طور که شاعر ارجمند این شعر فرموده، تنبلی کار خیلی زشتیه!



حتی زشت‌تر از خوندن اشعار کودکانه با لحن مخصوصش در جمع دوستان نوجوان!

یعنی اگه موقع درس‌خوندن، از کتاب به جای بالش استفاده کنی، دیگه فکر نکن دکتر می‌شی و توی بیمارستان خیلی شیک صدات می‌زنن: «دینگ دینگ دینگ! دکتر فلانی به اتاق عمل.»



اگر هم صدات بززن، می‌گن: «دینگ دینگ دینگ! دکتر فلانی! از بس خوابیدید، مریضتون مرد. یادت هست بچه‌زرنگ چقدر می‌گفت تنبلی نکن؟»

هم برای دنیا و دکتري شدن و رسیدن به بقیه‌ی نقشه‌هایی که برای آینده کشیدی و هم برای دور از جون، زبونم لال، صد سال دیگه و رسیدن به رودخونه‌ی شیر و عسل و اینترنت نامحدود با سرعت بی‌نهایت!



خلاصه که بلند شو و پرائنری برای رسیدن به همه‌ی چیزهای خوب تلاش کن!

* منبع: میزان الحکمه جلد ۱۱

بالاخره پیدایش می‌کنم!

برگرفته از داستان «در جست و جو»، نوشته‌ی کلر ژوبرت (کتاب فارسی چهارم دبستان)



• محمدرضا رشیدی • تصویرگر: زهرا دفنوک

نقش‌ها: موشکا (سنجاب) • بی‌بی (پیرزن) • کوه • پروانه • خرس قهوه‌ای • خورشید
وسایل لازم: صورتک‌های نقش‌ها • تصویر یک مورچه • تصویر یک درخت

نمی‌تونه دنبال خدا بره. برای همین، فقط صداش می‌زنه.
لابد چون خدا جوابش رو نمیده، کلی هم غصه می‌خوره.
امصقم می‌ایستد: «من باید به بی‌بی کمک کنم. می‌رم
دنبال خدا؛ پیداش می‌کنم و می‌یارمش اینجا.»
از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و از درخت پایین می‌آید
و به طرف کوه می‌دود. «آهای کوه بزرگ! من دنبال خدا
می‌گردم. تو می‌شناسیش؟»
کوه [محکم]: «البته که می‌شناسمش. او من رو اینجا
گذاشته.»

موشکا [با تعجب]: «تو به این بزرگی رو خدا اینجا
گذاشته؟!»
کوه [با لبخند]: «بله! او از من خیلی بزرگ‌تره. خدا از
همه‌کس و همه‌چیز بزرگ‌تره.»
موشکا: «چه جالب! کوه بزرگ، من می‌روم تا خدای به
این بزرگی را پیدا کنم.»
ایا خود: «بزرگ‌تر از همه‌کس و همه‌چیز؟ وای! یعنی خدا

بی‌بی روی سجداهش نشسته است. موشکا هم روی
درخت نشسته و از بیرون پنجره به او نگاه می‌کند.
بی‌بی [دستان خود را به سمت آسمان بلند کرده است
و دعا می‌کند:] «ای خدا! مراقب همه باش! ای خدا!
مراقب همسایه‌های خوبم باش! ای خدا! هدهد خبر آورده
که حال خانم گوزنه خوب نیست. ای خدا! حال خانم
گوزنه رو خوب کن! ای خدا! به من سلامتی بده! ای خدا!
به من قوت بده تا بتونم کارهای خودم رو انجام بدم و به
دیگران هم کمک کنم.»

موشکا [آزاراحت]: «باز که بی‌بی داره خدا خدا می‌کنه!
چقدر دلم براش می‌سوزه! این خدا کیه که بی‌بی
این‌همه صداش می‌کنه اما هیچ خبری ازش نیست.
نشد یه بار کسی در خونه‌ی بی‌بی رو بکوبه و بگه: سلام.
اومدم. منم، خدا!»

اروی شاخه‌ی درخت این طرف و آن طرف می‌رود و فکر
می‌کند و سرش را می‌خاراند. «بیچاره بی‌بی! پیر شده و

بچه‌ها می‌توانید دور تصویرها را ببرید،
به چوب بستنی بچسبانید
و نمایش را اجرا کنید.



چقدر بزرگه؟!»

پروانه: «ببینم، گفتی بزرگ‌تر از همه کس و همه چیز؟! فکر کنم منظور خدا بود. درسته؟»

موشکا: **ایا تعجب!** «آره، تو هم مثل کوه، خدا رو می‌شناسی؟»

پروانه: **ایا لبخند به بال‌هایش نگاه می‌کند.** «البته که خدا رو می‌شناسم. این بال‌های قشنگ رو خدا به من داده.»

موشکا: «یعنی خدا هم مثل تو زیباس؟»

پروانه: «خدا از من خیلی زیباتره. خدا زیباتر از هر چیزیه.»

موشکا: **ایا خود:** «پس بگو چرا خدا به بی‌بی سر نمی‌زنه! چون او خیلی مهمه حتماً بی‌بی رو فراموش کرده.»

پروانه: **ایا ناراحتی:** «نه! نه! اصلاً این‌طور نیست. خدا هیچ‌کس و هیچ‌چیز رو فراموش نمی‌کنه.»

ایه مورچه‌ای که روی زمین راه می‌رود، اشاره می‌کند. «مراقب باش پا روی مورچه نداری! خدا اون مورچه رو هم فراموش نمی‌کنه. خدا خیلی مهربونه. خدا مهربون‌ترین مهربوناس.»

موشکا: **آرام از کنار مورچه عبور می‌کند و در حالی که دارد به سمت خرس می‌رود با خود سخن می‌گوید:** «خیلی جالب شد! خدا بزرگ‌ترین و زیباترین و مهربون‌ترین موجوده.

یعنی او کیه؟! خیلی دلم می‌خواد ببینمش!»

ایا سر به پای خرس برخورد می‌کند و به عقب پرت می‌شود و روی زمین می‌افتد. خیلی می‌ترسد. «آقا خرسه من رو نخور! من خیلی کوچیکم. فقط پوست و استخونم. تو خیلی قوی هستی. حتماً می‌تونی حیوونای بزرگ‌تر از من رو شکار کنی و بخوری.»

خرس: **ایا لبخند:** «نترس سنجاب کوچولو! با تو کاری ندارم. شنیدم داشتی با خودت درباره‌ی بزرگ‌ترین و زیباترین و مهربون‌ترین موجود جهان حرف می‌زدی.»

موشکا: **ایا ایستد:** «تو می‌شناسیش؟»

خرس: **ایا لبخند:** «البته که می‌شناسمش. فکر کن این همه قدرت رو کی بهم داده؟ بله! خدا داده. اما او از من خیلی قوی‌تره. خدا قوی‌ترین قوی‌هاست.»

موشکا: **ایا خود:** «باید برم دنبالش. بزرگ‌ترین و زیباترین و مهربون‌ترین و قوی‌ترین موجود در جهان! یعنی می‌تونم پیدااش کنم؟»

خورشید: **ایا لبخند:** «سنجاب کوچولو! تو دنبال خدا می‌گردی؟»

موشکا: **دستش را روی چشمانش می‌گذارد:** «بله! دنبال

بی بی اجلوی در خانه ایستاده است. با لبخندی موشکا را

موازش می کند: «موشکا جونم! باد همهی خبرا رو به من داد. بعضی چیزا رو نمی شه با چشم دید؛ مثل مهربونی، که هست ولی دیده نمی شه و فقط می تونیم نشونه هاش رو ببینیم. کاری که تو امروز برای من کردی، نشون دهنده ی محبت و مهربونی تو بود. محبتی که وجود داره ولی فقط نشونه هاش دیده می شه. خدا رو هم نمی تونیم با چشم ببینیم ولی دنیا پر از نشونه های اونه.»

موشکا: «من امروز خیلی از نشونه های خدا رو دیدم؛ کوه بزرگ، پروانه ی زیبا، خرس قوی، خورشید **درخشان**.»

بی بی اجلوی: «و البته سنجاب کوچولوی مهربون.»

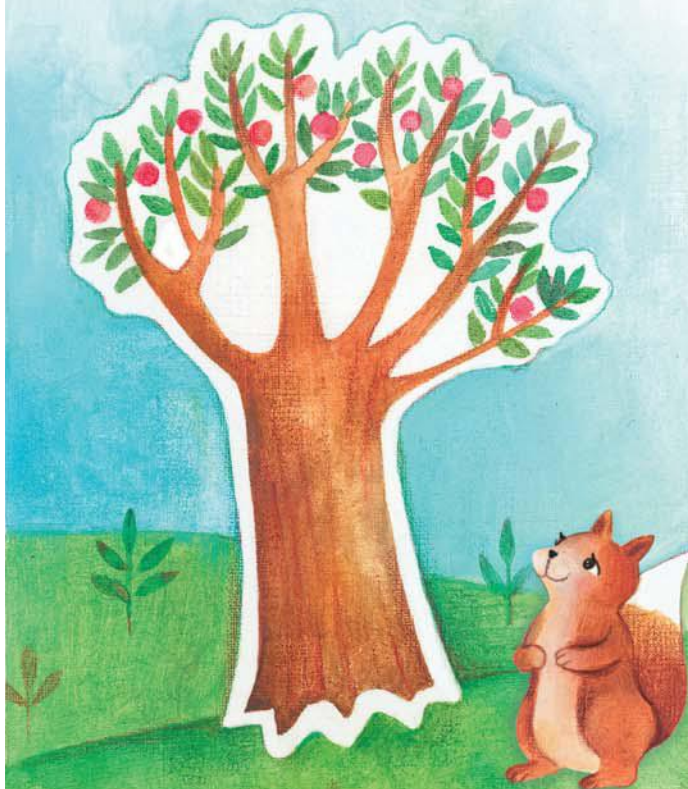
می خندند.

«موشکا جونم! یادت باشه هر کس خدا رو دوست داشته باشه، خیلی راحت می تونه او رو در نشونه هاش که در همه جا و همه چیز هست، ببینه.»

موشکا [به درخت نگاه می کند و به آرامی می گوید]: «یعنی کدوم نشونه ی خدا تو درخت هست؟»

بی بی اجلوی: «فکر کن. مطمئنم می تونی نشونه های خدا رو تو درخت هم ببینی.»

اومی خندند.



خدا می گردم. تو که اون بالا بالاهاایی و می تونی همه جا رو خوب ببینی، به من بگو کجا می تونم خدا رو پیدا کنم؟»

خورشید [با لبخند]: «سنجاب کوچولو! لازم نیست دنبال خدا بگردی. خدا همه جا هست. هر جا بری خدا رو پیدا می کنی.»

موشکا [انگار کشفی کرده است]: «آهان! تویی! تو خود خدایی! چون هم بزرگی، هم زیبایی، هم مهربونی و هم قوی. نور خیلی زیادی هم داری و همه جا رو روشن می کنی.»

خورشید [با خنده]: «من همهی ویژگی هایی رو که گفتی، دارم ولی خدا نیستم. همهی اینا رو خدا به من داده. خدا خیلی از من نورانی تره. خدا نورانی ترین نور عالمه.»

موشکا [با التماس]: «پس خواهش می کنم خدا رو به من نشون بده. می خوام او رو پیش بی بی ببرم. آخه بی بی هر روز صداش می زنه.»

خورشید [با لبخند]: «سنجاب کوچولو! خدا با چشم دیده نمی شه.»

موشکا: «اوه نه!» **[می نشیند.]** «حالا من چیکار کنم؟» **[به گریه می افتد.]**

خورشید [با لبخند]: «گریه نکن سنجاب کوچولو! درسته که ما نمی تونیم خدا رو با چشم ببینیم، اما خدا همیشه ما رو می بینه. وقتی هم که صداش می کنیم، صدای ما را می شنوه.»

موشکا [اشک هایش را پاک می کند]: «حتی صدای ضعیف بی بی رو هم می شنوه؟»

خورشید: «بله! حتی وقتی بی بی توی دلش دعا می کنه، خدا می شنوه و جواب می ده اما جواب خدا با گوش شنیده نمی شه.»

موشکا: «چقدر خوب! چه خدای مهربونی! باید زودتر پیش بی بی برگردم.»

[در حالی که به سمت خانه ی بی بی می رود.] «خدا حافظ خورشید خانم! ازت ممنونم.»

پاسخ سرگرمی

مهر

شیعه



رشد علم

رتبه‌ی ۱

جمهوری اسلامی ایران

بین سال‌های ۱۳۵۹ تا ۱۳۸۸
رتبه‌ی اول جهان را در رشد علم
دارا بوده است.

ثبت اختراع

رتبه‌ی ۷

ایران در سال ۱۳۴۹ رتبه‌ی سی و هشتم
و در سال ۱۳۹۵ رتبه‌ی هفتم جهان را
در تعداد ثبت اختراع دارا بوده است.

علوم هوافضا

رتبه‌ی ۱۱

به علمی که مرتبط با ساخت، عملیات و نگهداری
هر سازه‌ای که روی هوا یا فضا حرکت می‌کند، باشد
علوم هوافضا گفته می‌شود.

ایران در سال ۱۳۷۵ رتبه‌ی چهارم و پنجم و در سال ۱۳۹۶
رتبه‌ی یازدهم جهان را در علوم هوافضا دارا بوده است.

علوم ریاضیات

رتبه‌ی ۱۳

ایران در سال ۱۳۷۵ رتبه‌ی چهارم و هفتم
و در سال ۱۳۹۶ رتبه‌ی سیزدهم جهان را
در علوم ریاضیات دارا بوده است.

تولید علم

رتبه‌ی ۱۶

ایران در سال ۱۳۷۵ رتبه‌ی پنجاه و دوم
و در سال ۱۳۹۶ رتبه‌ی شانزدهم جهان را
از نظر تولید علم دارا بوده است.

علوم ژنتیک و سلول‌های بنیادی

رتبه‌ی ۲

علمی است که به مطالعه ژن‌ها و استفاده از سلول‌های
سالم برای ترمیم بافت‌های آسیب دیده بدن می‌پردازد.

ایران در سال ۱۳۹۶ رتبه‌ی دوم جهان را
در علوم ژنتیک دارا بوده است.

علوم داروسازی

رتبه‌ی ۱۱

ایران در سال ۱۳۷۵ رتبه‌ی چهارم و نهم
و در سال ۱۳۹۶ رتبه‌ی یازدهم جهان را
در علوم داروسازی دارا بوده است.

علوم فیزیک و فضاوردی

رتبه‌ی ۱۳

ایران در سال ۱۳۷۵ رتبه‌ی پنجاه و ششم
و در سال ۱۳۹۶ رتبه‌ی سیزدهم جهان را
در علوم فیزیک و فضاوردی دارا بوده است.

علوم نانو

رتبه‌ی ۱۶

وقتی مواد خیلی خیلی ریز می‌شوند،
خاصیت‌های عجیب و غریبی پیدا می‌کنند.
به علم استفاده از این خاصیت‌ها نانو گفته می‌شود.

ایران در سال ۱۳۷۵ رتبه‌ی پنجاه و هشتم و در سال ۱۳۹۶
رتبه‌ی شانزدهم جهان را در علوم نانو دارا بوده است.

علوم زیست‌شیمی (بیوشیمی) و زیست‌مولکولی

رتبه‌ی ۱۷

به علم مطالعه‌ی اتفاقات عجیب و غریب
درون موجودات، زیست‌شیمی گفته می‌شود.

ایران در سال ۱۳۷۵ رتبه‌ی پنجاه و دوم و در سال ۱۳۹۶
رتبه‌ی هفدهم جهان را در علوم زیست‌شیمی دارا بوده است.

امام صادق علیه السلام:

الْعَامِلُ بِالظُّلْمِ وَالْمُعِينُ لَهُ وَالرَّاضِي بِهِ شُرَكَاءُ ثَلَاثَتُهُمْ.

کسی که ظلم می‌کند و کسی که به ظالم کمک می‌کند
و کسی که به آن ظلم راضی است و کاری نمی‌کند
هر سه در آن ظلم شریک هستند.

الکافی، جلد ۲، صفحه ۳۳۳ شیخ کلینی



بچه‌های عزیز، این تصویر شما را به یاد کدام مسئله‌ی مهم امروز جهان می‌اندازد؟
پاسخ خود را برای مجله بفرستید.